

اطوار دل در مثنوی

علی اکبر افراسیاب پور^۱

استادیار دانشگاه شهید رجایی تهران

میترا فخرایی طهرانی نژاد^۲

پژوهشگر آموزش و پرورش منطقه ۴ تهران

چکیده:

بی‌شک، مولوی بزرگترین شاعری است که سیر و سلوک باطنی را به سلک نظم درآورده؛ و شعر و تمثیل و حکایت را دست‌افزاری جهت بیان روش نیل به حقیقت، قرارداد است. کلید گشایش رمزهای مثنوی، دل در اطوار گوناگون است؛ در این پژوهش دل و اطوار آن در آثار برخی معاصران و اسلاف مولوی؛ و به تفصیل در مثنوی مولوی، طرح و بررسی می‌شود. در مثنوی هفت مفهوم برای اطوار دل یافت شد. سه طور صدر، قلب و شغاف که از رش نور بهره‌ای ندارند مربوط به جسم دل هستند؛ و مولوی جسم دل را در خور پایه دل نمی‌داند. نام قلب برای طوره‌های دیگر دل نیز به کار رفته؛ ولی طور دوم دل فقط با نام قلب مشخص شده است. دل در اطوار فؤاد، حبه القلب، سویداء و مهجة القلب از رش نور نصیبی دارد. جلال الدین برای طور آخر دل نامی ذکر نکرده است؛ لکن معانیش در مثنوی وجود و تعبیر فراوانی به آن اشاره دارد.

کلید واژه‌ها:

مولوی، مثنوی، اطوار دل، صدر، قلب، شغاف، فؤاد، حبه القلب، سویداء، مهجة القلب.

^۱- ali412003@yahoo.com

^۲- fa. m200@yahoo.com

پیشگفتار

پس از مطالعه برخی کتب عرفانی و اطوار دل، ذهن نگارنده به سمت این مفهوم تمایل یافت و از آنجا که مثنوی مولوی مشهورترین جلوه عرفان در ادب فارسی می‌نماید بر آن شد تا آن را از مثنوی، این اثر نفیس برآورد و یکی از آرزوهای استاد عزیز سجادی که در آغاز یکی از پایان نامه‌ها به آن اشاره نموده بودند برآورده شود. از این رو پس از مطالعه اطوار دل در کتب عرفانی و تجزیه و تحلیل آنها و رسیدن به عمق نظرات نویسندگان اطوار دل در مثنوی به رشته تفسیر و تحریر درآمد.

در این نوشته به خلاصه نظرات برخی متقدمان و معاصران مولوی و سپس جلال الدین محمد بلخی در باب اطوار دل پرداخته می‌شود.

اطوار دل در آثار برخی از اسلاف و معاصران مولوی

برای رسیدن به سرمنزل مقصود؛ دانستن مراتب و مهالک هر وادی الزامی می‌نماید تا غول بیابان دل را از راه نبرد و گوهرش را به ثمن بخش نخرد. انواع و اطوار دل از نظر عرفا؛ سه، چهار، پنج و هفت طور گزارش شده است. این اختلافات، گاه در اثر کلی نگری است؛ یعنی یک طور در نظر عارفی معادل با چند طور در نظر عارف دیگر است؛ گاه به دلیل محدود کردن دل بین اطوار فؤاد و سویدا است و گاه نیز به جهت اختلاف در تعریف طورهاست؛ مانند اختلاف طور شغاف از دیدگاه خواجه عبدالله انصاری و نجم الدین رازی.

پیامبر(ص) در حدیثی دل را به چهار نوع مؤمن، کافر، منافق و دلی که در آن ایمان همراه با نفاق باشد، تقسیم نموده‌اند چنانچه در احیاءالعلوم آمده است: پیغامبر صلی الله علیه وسلم - گفت: الْقُلُوبُ أَرْبَعَةٌ: قَلْبٌ أَجْرَدٌ وَ فِيهِ سِرَاجٌ يُزْهِرُ فَذَلِكَ قَلْبُ الْمُؤْمِنِ؛ وَ قَلْبٌ أَسْوَدٌ مَنكُوسٌ فَذَلِكَ قَلْبُ الْكَافِرِ؛ وَ قَلْبٌ أَغْلَفٌ مَرْبُوطٌ عَلَى غِلَافِهِ فَذَلِكَ قَلْبُ الْمُنَافِقِ؛ وَ قَلْبٌ مُصَفَّحٌ فِيهِ إِيْمَانٌ وَ نِفَاقٌ، فَمَثَلُ الْإِيْمَانِ كَمَثَلِ الْبَقْلَةِ يَمُدُّهَا الْمَاءُ الطَّيِّبُ، وَ مَثَلُ النِّفَاقِ فِيهِ كَمَثَلِ الْقَرْحَةِ

يَمُدُّهَا الْقَيْحُ وَالصَّدِيدُ؛ فَأَيُّ الْمَادَّتَيْنِ غَلَبَتْ عَلَيْهِ حُكْمٌ لَهُ بِهَا؛ و فی روایت: ذَهَبَتْ بِهِ؛ ای! دل‌ها چهار قسم است: دلی مجرد که در وی چراغی روشن است، و آن دل مؤمن است؛ و دلی سیاه و نگونسار، و آن دل کافر است، و دلی در غلاف بسته، و آن دل منافق است؛ و دلی که در وی با ایمان، نفاق باشد و مثل ایمان در او چون مثل نبات بی ثبات، که مدد او از آب خوش بود؛ و مثل نفاق در وی چون ریشی که ریم و زرداب آن را مدد کند، پس از این دو مدد هر کدام که بروی غالب شود حکم آن را بود؛ و در روایتی آن را با خود ببرد؛ و حق تعالی گفت: إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَإِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ. (اعراف/۲۰۱). پس اخبار فرموده است که روشنایی و بینایی به ذکر حاصل شود؛ و تمکن در ذکر جز متقیان را نباشد؛ پس تقوی در ذکر است؛ و ذکر در کشف، و کشف در فوز اکبر؛ و آن رسیدن به لقای حق تعالی. (محمدغزالی، ۱۳۸۴، ج ۳: ۲۷-۲۸).

انصاری اطوار دل را پنج طور سینه، قلب، فؤاد، سرّ و شغاف روایت می‌نماید. نوشته‌اند دل را پنج پرده است: اول پرده سینه که قرارگاه عهداسلام است، دوم پرده قلب که محل نور ایمان است، سوم پرده فؤاد که موضع نظر حق است، چهارم پرده سرّ که جایگاه گنج اخلاص است، پنجم پرده شغاف است که فرودگاه عشق و محبت است. (انصاری، ۱۳۷۰، ج ۱: ۴۷۷).

در جائی دیگر چهار طور برای دل بیان و برای هر یک از این چهار طور ویژگی‌هایی ذکر می‌کند: بدان که دل آدمی را چهار پرده است: اول پرده (سینه) طبق این آیت (زمر/۲۲)، دوم پرده قلب (دل) طبق آیه کَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ (مجادله/۲۲)، سوم پرده فؤاد (خرد) طبق آیه مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَى. (نجم/۱۱). چهارم پرده شغاف (دوستی زیاد) طبق آیه قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا (یوسف/۳۰). که بارگاه عشق است. هریک از این چهار پرده را خاصیتی است که حق تعالی به هریک نظری خاص دارد، چنان که چون خواهد رمیده‌ای را به کمند لطف آرد و در راه دین خود کشد؛ اول نظری به سینه او کند تا از هوی‌ها و بدعت‌ها پاک گردد! و قدم وی به جاده مستقیم رود، سپس نظری به دل او کند تا از آرایش دنیا و اخلاق نکوهیده مانند عجب (خودپسندی)، حسد (رشک)، کبر (خودبینی)، ریا (خودنمایی)، حرص (آز)، عداوت (دشمنی) و رعونت (خودآرایی و جلفی) پاک گردد و در راه ورع (پارسایی) روان شود. پس از آن خداوند نظری به خرد (عقل) کند و او را از علایق و خلائق باز برد، و چشمه دانش و حکمت در دل وی گشاید و نور هدایت تحفه نقطه دل گرداند، که فرمود: فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ. آنگاه

نظری به دوستی و عشق او کند، نظری و چه نظری! نظری که بر روی جان نگار است و درخت شادی از آن به بار است و دیده طرب بدان بیدار! نظری که درخت است و سایه آن صحبت دوست است! نظری که شراب است و دل عارف پیرایه آن. چون این نظر به شغاف (بالترین دوستی) رسد او را از آب و گل باز برد و قدم در کوی فنا نهاد! و سه چیز در سه چیز نیست و نابود شود! جستن در یافته و شناختن در شناخته و دوستی در دوست نیست شود! (همان، ۱۳۷۰، ج ۲: ۳۴۰).

انصاری همچنین سخنی از جریر بغدادی نقل می‌کند که قلب را به سه نوع: منیب، شهید و سلیم تقسیم کرده است: جریر بغدادی یکی از عارفان بزرگوار گوید: دل‌ها سه قسم است: قلب منیب، قلب شهید، قلب سلیم، قلب منیب آنست که از خداوند بترسد که *مَنْ خَشِيَ الرَّحْمَنَ بِالْغَيْبِ وَ هُوَ مُنِيبٌ* هر بنده‌ای که ترسید و عیب خود دید و با مولای خود گردید دل وی منیب است و قلب شهید آنست که خداوند فرمود: *إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكْرٍ لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ وَ هُوَ شَهِيدٌ*. که می‌گوید این پیغام که دادم و این در که گشادم یادگار او است که دلی دارد زنده و گوشه‌ی دارد شنونده و آن دل مرا حاضر گشته؛ و قلب سلیم آنست که گفت *إِلَّا مَنْ آتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ*. خوشا به حال کسی که دلی سلیم دارد، دلی از رشک شسته و با مولی پیوسته و از دنیا و خلق آسوده و از غیر وارسته. (همان، ۱۳۷۰، ج ۲: ۱۵۶).

در احیاءالعلوم نیز دل‌ها از جهت میزان ثبات بر نیکی و بدی سه نوع معرفی شده‌اند. یکی دلی که به تقوی عمارت پذیرفته و به ریاضت مزگی باشد و از خواهی پلید پاک گشته، خاطرهای خیر از خزاین غیب و مداخل ملکوت در او متقدح شود. دوم دل مخدول که به هوی مشحون باشد و به خبایث مدنس و به خواهی نکوهیده ملوث، درهای دیوان در او گشاده و درهای فریشتگان بر او بسته. سوم دلی که خاطرهای هوی در او سابق شود و سوی بدی خواندن گیرد؛ پس خاطر ایمان بدو لاحق گردد و بر خیر تحریض نماید. (محمد غزالی، ۱۳۸۴، ج ۳: ۹۹).

عین القضاة نیز اطوار دل را اینگونه بیان می‌کند.

قوت عشق از عاشق دل و جان اوست در مرتبه اول و در مرتبه دوم کفر و ایمان اوست و در مرتبه سیم زمان و مکان اوست و در مرتبه چهارم حدوث و امکان اوست. چون عشق از خوردن این قوت‌ها پردازد؛ عاشق صبور شود و غیور شود و در حضور شود و در پرتو آن نور شود پس خود نور شود. (همدانی، ۱۳۷۱: ۱۳۲).

رازی دل را محلّ تجلّی روح می‌داند و معتقد است دل همانند آسمان هفت طبقه، هفت طور دارد. و دیگر بدانک دل را اطوار مختلف است؛ و در هر طور عجایب بسیار و معانی بی شمار تعبیه است. بدانک دل بر مثال آسمان است در آدمی و تن بر مثال زمین؛ زیراک خورشید روح از آسمان دل بر زمین قالب می‌تابد و آن را به نور حیات منور می‌دارد؛ و همچنانک زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه، قالب را هفت عضو است و دل را هفت طور، به مثابت هفت طبق آسمان که «و قد خلقکم اطواراً» (نوح / ۱۴). و چنانک هر اقلیم از زمین خاصیتی دیگر دارد و از آن نوعی اجناس خیزد که در دیگر اقلیم نباشد؛ هر عضوی از آدمی خاصیتی دیگر دارد و نوعی فعل ازو خیزد که از دیگر عضو نخیزد. چنانک از چشم بینایی خیزد؛ و از گوش شنوایی، و از زبان گویایی، و از دست گیرایی، و از پای روایی، که هریک کار آن دیگر نتواند کرد. همچنانک هر طبقه از آسمان محلّ کوبی است سیّاره، تا هفت آسمان محلّ هفت کوب سیّاره است؛ هر طور از اطوار دل معدن گوهری دیگرست که «النّاس معادنٌ کمعادنِ الذهبِ و الفضّه». (رازی، ۱۳۶۵: ۱۹۴-۱۹۵).

سپس به بیان هریک از اطوار دل پرداخته است.

طور اوّل دل را صدر گویند، و آن معدن گوهر اسلام است که «أفمن شَرَحَ اللهُ صدرهٌ للإسلام فهو علی نورٍ من ربّه» (زمر / ۲۲). و هروقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت کفرست «ولکن من شرح بالكفر صدرا» (نحل / ۱۰۶). و محلّ وساوس شیطان و تسویل نفس است که «یوسوس فی صدور النّاس» (نحل / ۱۰۶). و از دل محلّ وساوس شیطان و تسویل نفس، صدر بیش نیست و آن پوست دل است؛ در اندرون دل اینها را راه نیست؛ زیرا که دل خزانه حق است و آسمان صفت است؛ اینها را بر آنجا راه نباشد که «وحفظناها من کلّ شیطان رجیم» (حجر / ۱۷)؛ و طور دوم را از دل قلب خوانند؛ و آن معدن ایمان است که «کتب فی قلوبهم الایمان» (مجادله / ۲۲) و محلّ نور عقل است که «فتکون لهم قلوبٌ یعقلون بها»؛ (حج / ۶۶) و محلّ بینایی است که «فانّها لا تعمی الابصار ولكن تعمی القلوب الّتی فی الصّدور» (حج / ۶۶).؛ و طور سیم شغاف است، و آن معدن محبّت و عشق و شفقت بر خلق است که «قد شغفها حباً» (یوسف / ۳۰) و محبّت خلق از شغاف نگذرد؛ و طور چهارم را فؤاد گویند؛ که معدن مشاهده و محلّ رؤیت است که «ما کذب الفؤاد ما رأى». (نجم / ۱۱) و طور پنجم راحبه القلب گویند؛ که معدن محبّت حضرت الوهیت است، و خاصان راست، که محبّت هیچ مخلوق را درو گنج نیست؛ و طور ششم را سویدا گویند؛ و آن معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنی

است، و منبع حکمت و گنجینه خانه اسرار الهی، و محل علم اسما که «و علم آدم الاسما کلها» (بقره / ۳۱) آن است، و در وی انواع علم کشف شود که ملایکه از آن محرومند. (همان: ۱۹۷)؛ و طور هفتم را مهجه القلب گویند؛ و آن معدن ظهور انوار تجلی های صفات الوهیت است؛ و سر «و لقد کرّمنا بنی آدم» (اسراء / ۷۰) این است که این نوع کرامت با هیچ نوع از انواع موجودات نکرده اند. (رازی، ۱۳۶۵: ۱۹۴-۲۰۶).

اطوار دل در مثنوی

جهت دست یابی به نتایج بهتر بخش اطوار دل در مثنوی در دو بخش بیان می شود. بخش اوّل اطوار دل قبل از تابش انوار: به عقیده مولانا دل پیش از تابش انوار، سراسر جسم است همانند قشور و پوست هایی که دل را دربر گرفته اند. دل در مرحله جسم آلوده و پلید، چون سرگین است لکن اگر خدا نصیبی از نور برایش مقرر فرماید، از پلیدی جسم، پرنده روح متولد می شود.

چون نزد بر وی نثار رش نور
او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور، حق قسمیش داد
همچو رسم مصر، سرگین مرغ زاد

(مولوی، د: ۴، ابیات: ۲۹۸-۲۹۹).

حال باید دانست جسم دل شامل چه اطواری است. به بیانی دیگر در چه اطواری دل از نثار نور خدا بی بهره است؟ چنانچه از مثنوی بر می آید، جسم، سایه سایه دل است و در خور پایه دل نیست.

جسم سایه سایه دل است
جسم کی اندر خور پایه دل است

(د: ۶، ابیات: ۳۳۰۷).

به نظر می رسد در بیت اخیر، دل (مهجه القلب)، سایه دل (سویدا)، سایه سایه دل (حبه القلب) و سایه سایه سایه دل (فؤاد) و جسم شامل اطوار پیش از فؤاد یعنی شغاف و قلب و صدر است.

در دفتر پنجم ابیاتی حکایت از آن دارد که مولانا دل بی نور یا جسم دل را، دل نمی داند.

اطوار دل در مثنوی / ۹۳

چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن چون نباشد روح، جز گِل نیست آن
آن زجاجی کوندارد نور جان بول و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباحست دادِ ذوالجلال صنعتِ خلقست آن شیشه و سفال

(د: ۵، ابیات: ۲۸۷۸-۲۸۸۰.)

با توجه به مطالب فوق الذکر، مولانا دل را شامل چهار طور فؤاد، حبه القلب، سویدا و مهجه القلب می‌داند؛ ولی مفاهیم صدر و قلب و شغاف را نیز مطرح می‌نماید. در این بخش تحلیلی از اطوار دل قبل از تابش انوار درسه قسمت ارائه می‌شود.

قسمت اول: صدر

واژه صدر به معنی بالای مجلس، امیر، وزیر، وسط و سینه، بالا، اول هر چیز در مثنوی به کرات آمده است و با آن ترکیبات زیبایی چون صدر جهان، صدرالوری، صدرالصدور، صدرعالم، صدر فرید و صدر وودود خلق گشته است. این واژه در معنای سینه، اولین طور از جسم دل است؛ و مولانا با استناد به قرآن مشخصاتی نظیر: ضیق، تاریکی، پروسواس و غوغا بودن و سختی را برایش قائل است.

پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

(د: ۲، ابیات: ۷۱.)

و این نیاز ارچه که لاغر می‌کند صدر را چون بدر انور می‌کند

(د: ۵، ابیات: ۵۴۸.)

خانه سَر جمله پُر سودا بود صدر پُر وسواس و پر غوغا بود

(د: ۶، ابیات: ۴۴۵۹.)

برای صاحب طور صدر سه راه را می‌توان در نظر گرفت. سینه‌اش انشراح نیابد و با کفر یا اسلام انشراح یابد. صدر تنگ که در طور اول ماندگار است؛ صدری که با کفر انشراح یابد دل قاسی است که به اسفل سافلین تنزل می‌کند و مولانا از این با تعبیراتی چون درخت خشک، پای کژ، غوره سنگ بسته، سنگ خارا و ریگ غیر قابل کشت و زنگی یاد می‌کند؛ و صدری که

با اسلام وسعت گیرد که به طور قلب ارتقاء می‌یابد و در مثنوی از آن به غوره نیک و خانه بی روزن تعبیر رفته است.

حجاب اصلی صدر، کفر است که به سبب عناد و لجاجت و حسد نسبت به پیامبران حاصل می‌شود و در صورت پافشاری بر این عوامل، شرایط رشد و تکامل خویش را از دست می‌دهد.

ایم چه گفتید ار درین ده کس بود	قوم گفتند ای نصوحان بس بود
کس نداند برد بر خالق سبق	قفل بر دل‌های ما بنهاد حق
این نخواهد شد به گفت و گو دگر	نقش ما این کرد آن تصویرگر

(د: ۳، ابیات: ۲۹۹-۲۹۰)

پذیرش اسلام و صبر حجاب صدر را زایل می‌نماید و آن را به طرف طور قلب سوق می‌دهد.

ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج	گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	پرده‌های دیده را داروی صبر

(د: ۲، ابیات: ۷۰-۷۱)

آن به دین احمدی برداشتند	ختم‌هایی کانیا بگذاشتند
از کف انا فتحنا برگشود	قفل‌های ناگشوده مانده بود

(د: ۶، ابیات: ۱۶۴-۱۶۵)

قسمت دوم: قلب

خداوندگار عشق بذر قلب را در سراسر مثنوی افشانده و در هر جای مناسب با زمینه و استعداد آن، محصولی برداشت کرده است. این واژگ در حسامی نامه معانی متفاوتی از قبیل: جعلی و قلابی، دل، میان و گوناگون را به خود اختصاص داده است. واژه قلب در مثنوی به تمام اطوار دل نسبت داده شده اما استناد نام اطوار دیگر به طور دوم دل وجهی ندارد. از این رو طور دوم دل با نام قلب عنوان می‌شود. صبر بر قوانین شرع و پایداری در برابر مشکلات، پلیدی کفر را از سینه می‌زداید و بستری مناسب برای تولد نوزاد قلب فراهم می‌آورد. قلب از

کفر بری است اما در شک و تردید به سر می‌برد. به گفته‌های خدا و رسولش بدگمان و فکرش در تشخیص و پایش در پیمایش راه حق ضعیف و لرزان است. هر آینه بدون مائدهٔ عقل نابود می‌شود.

پیش سبحان بس نگه دارید دل	تا نگریدی از گمانِ بد خجل
کاو ببیند سرّ و فکر و جست و جو	همچو اندر شیر خالص تارِ مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد	نقش‌های غیب را آینه شد
سرّ ما را بی گمان موقن شود	ز آنکه مؤمن آینه مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک	هر یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محکّ نقدها	پس ببیند قلب را و قلب را

(د: ۱، ابیات: ۳۱۴۴-۳۱۴۹.)

مولانا بدگمانی قلب به رسول خدا را، در داستان «اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستّاری نمی‌کند؟» به تصویر کشیده است. سستی ایمان، عدم ثبات و کوری دل، و احساس گناه در این ابیات به وضوح مشاهده می‌شود. برای صاحب طور قلب سه حالت قابل پیش بینی است؛ اوّل آنکه بین اسلام و کفر در تردّد است؛ یا به کفر روی می‌آورد که سقوطش را ایجاب می‌کند و یا اسلامش درونی شده و با ایمان به سمت طور شغاف نیل می‌نماید. مولانا این افراد را موافق و منافق خوانده است. قلب در کوری و شک و تردید به سر می‌برد و جلال الدین با توجّه به این مسأله از آن به کورموش، آهنگر رومی و دیگ سیاه تعبیر نموده است. چنانچه از داستان خرس و ابله بر می‌آید، حجاب قلب عدم توانایی تشخیص و بدگمانی به خدا، پیامبران و اولیاءالله است پس با دوری از ظنّ بد و توسّل به قرآن و سنّت می‌توان از پله‌های قلب به شغاف صعود نمود؛ همچنین درونی شدن اسلام و باور قلبی، قلب را به سوی طور بعد سوق می‌دهد.

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر	ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کُله	حَیْثُ لَاصْبِرَ فَلَإِیْمَانَ لَه

(د: ۲، ابیات: ۵۹۹-۶۰۰.)

قسمت سوم: شغاف

شغاف پرده دل است و شَغَف بالاترین حدّ عشق و شیفتگی. این واژه یک بار در مثنوی به تصحیح نیکلسون به چشم می خورد.

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف زان سپس سودی ندارد اعتراف

(د: ۳، ابیات: ۶۴۴.)

منظور مولانا از دل، اصل دل یا مهجه القلب است یعنی هفتمین و آخرین طور دل و شغاف پوسته خارجی دل است. پس از دل تا شغاف یعنی سراسر دل. برای آشنایی بیشتر با طور شغاف مراجعه به داستان «روستایی و خواجه شهری» بهینه می نماید. در این داستان خواجه شهری و خانواده اش همگی نماینده کسانی هستند که در این طور واقع شده اند. خواجه شهری که به قوانین اسلام، سنت پیامبر و اخلاق حسنه پای بند است، موافق با طبع سلیمش، روستایی لثیمی را مورد لطف و دلجویی قرار می دهد؛ در نتیجه حرص، غرض ورزی و حسد در وجود روستایی شعله ور می شود تا جایی که برای زوال نعمت شهری، به ادعا و لاف برای جبران الطاف خواجه و خانواده اش دست می یازد. ظاهربینی و حرص و شهوت دل خواجه و خانواده اش را به سمت روستا پر می دهد و به سمت باشگاه روستایی راهی می نماید. خواجه و اهل و عیالش در مسیر ده پر از آرزوی وصال و شادان می پویند ولی وقتی به خانه روستایی می رسند آن را با آمال خود در تضاد کامل می یابند؛ روستایی نیز از ترس اینکه باغش مورد تعرض آنها قرار گیرد، الطاف مقیم و آشنایی قدیم خواجه را انکار می کند و آنها در باران عشق دروغین و تاریکی جهل و گل جسم مضطر می مانند و دست به دامان روستایی لثیم می شوند. در این ابیات از دل تا شغاف به عنوان آخرین حدّ علاقه و تنفر به مخلوقات منظور گردیده است. گویا هنگامی که دبور پشیمانی بر اصل دل تا شغاف وزیدن آغازد؛ اقرار به گناه و خطا، معاقب مهلک آن را بر نمی تابد. در طور شغاف محبت بر شک و تردید افزوده می شود و زمینه های اشتباه و کج روی انسان را فراهم می آورد. گویا این گردنه صعب العبور آدمی را پخته و با جزم و تدبیر می نماید تا به هر نسیمی از جای نرود و ادامه راه را با گام های راسخ تر بپیماید. اهالی طور شغاف یا در روستا ماندگار می شوند یا از جاده های کور به سمت شاه راه نور باز می گردند و بر طور فؤاد واقع می شوند. جلال الدین از شغاف به صحرای گیل، ده و دیماه تعبیر نموده که احتیاط و حزم موجب گذشتن از آن و رسیدن به شهر فؤاد می شود.

حجابِ شغافِ ظاهرینی و محبتِ بی محل و شک و تردید است که به کار بستن حزم و تدبیر و دعا انسان را از آن می‌رهاند.

حزم آن باشد که ظنّ بد ببری تا گریزی و شوی از بد ببری
حزم سوء الظنّ گفته ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول

(د: ۳، ابیات: ۲۶۷-۲۶۸.)

بخش دوم: اطوار دل پس از تابش انوار

پس از گرفتاری در طور شغاف و پیمودن بی راهه و رسوا شدن مدعیان دروغین، عده‌ای در مهالک این طور می‌پایند و گروهی از کوره راه به راه می‌آیند؛ در قضای حق گریخته و ناتوانی خویش را باور می‌نمایند. لذا به دامان شیخ توسل جسته و از انوار مافوق به نسبت گنجایی خویش و عنایت شیخ برخوردار می‌شوند.

مائده عقل است نی نان و شوا نور عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش از جُز آن جان نیابد پرورش
زین خورش‌ها اندک اندک باز بُر کاین غذای خر بود نه آن حُر
تا غذای اصل را قابل شوی لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کاین نان شده ست فیض آن جان است کاین جان جان شده
چون خوری یک بار از ماکول نور خاک ریزی بر سرِ نان و تنور

(د: ۴، ابیات: ۱۹۵۴-۱۹۵۹.)

بهره‌گیری از انوار در سیر برّی دل عاریتی است بدین سبب که انسان از سرچشمه نور جدا و دویی بر جا است. در این اطوار دل، آدمی را بر سجاده باد می‌نشانند؛ گاه اوج می‌گیرد و افسانه عروج را تا ماه برمی‌خواند و گاه، از حدیث آب و نان مرثیه‌ای می‌سراید؛ بر دریچه دل سر می‌کشد تا مگر قوتش از حضرت وهاب در رسد؛ مثنی نور بر دامانش بپاشد و کاسه‌ای آب در جویش روان گردد. آن گاه شور و نشاطی در ذهنش بر پا می‌شود؛ گویی در سوری غیرمترقبه قرار می‌گیرد؛ اقماری که با کوزه‌هایی از نور دل را به عبودیت می‌کشانند؛ دایگانی که

کام جان را از شیر دروغین بریده و با نور ستیر و جلی شیرین و اولیائی که فولکلورهای مقیمان این مرحله را بر زبان دل جاری می‌نمایند.

أَيْنَ الشُّمُوسُ الطَّالِعَةُ؟ أَيْنَ الأَقْمَارُ المُنِيرَةُ؟ أَيْنَ الأَنْجُمُ الزَّاهِرَةُ؟

در این بخش اطوار دل بعد از تابش انوار در چهار قسمت ذیل بررسی می‌شود.

قسمت اول: فؤاد

قسمت دوم: حبه القلب

قسمت سوم: سویداء القلب

قسمت چهارم: مهجه القلب

قسمت اول: فؤاد

فؤاد دل را گویند به سبب تحرک آن، گاهی به معنی عقل نیز می‌آید. این واژه از کلمات کم کاربرد در مثنوی است و چهار بار در دفتر سوم و چهارم به چشم می‌خورد. اگر سه طور مربوط به جسم دل را از اطوار دل به شمار آوریم، فؤاد چهارمین طور دل در مثنوی است. و اگر جسم دل را در خور پایه دل ندانسته و دل را برخوردار از نور انگاریم، اولین طور، دل است.

از دیدگاه مولوی فؤاد با عقل و ماه در رابطه است؛ گویا با عقل و خرد یکی بوده و انوارش را از ماه کدیه می‌نماید. فؤاد دلی است که بهره‌ای از رَش نور دارد و با استمداد از آن توانایی تشخیص نیک از بد در او پدیدار می‌شود تا آن جا که اعتمادش به خدا، ظن و تردید را خنثی می‌نماید به همین سبب از پیش آمدهایی که به ظاهر ناگوار هستند، رنجیده و از حوادثی که خوش می‌نمایند، شادمان نمی‌شود و حکمتی را در آنها مقلد می‌داند.

مَا التَّصَوُّفُ قَالَ وَجَدَانُ الفَّرْحِ فِي الفُّؤَادِ عِنْدَ اِتِّيانِ التَّرْحِ

(د: ۳، ابیات: ۳۲۶۱).

این بیت خشنودی و فرح در هنگام نزول اندوه بر فؤاد را محکی برای تشخیص تصوف حقیقی از مجازی می‌داند. گویا حقیقت تصوف در طور فؤاد تحقق می‌یابد. شخصی که در طور فؤاد قرار دارد، متکی بر خرد خویش است که از انوار عقل کل بهره‌ای دارد. سیر تکاملی او ایجاب می‌نماید که به ناتوانی عقل خویش در مقابل عقل کل یا شیخ اقرار نماید. پس عقل فیلسوف باید هوای سروری را از سر خویش به در کند و در مقابل انوار مافوقش خاضع و خاشع باشد. در پیش روی او سه راه وجود دارد. یا ادعای سروری می‌نماید و هلاک می‌شود یا تظاهر به خضوع و خشوع در برابر حق می‌کند که از تکامل باز می‌ماند. یا این اقرار از باطن

او می جوشد که در مسیر تکاملی اش می پوید و صاحب حبه القلب می شود. وقتی انسان عقل خویش را در عقل شیخ فنا نماید، تحمل ناکامی ها بر او سهل و لذت های ظاهری در برابرش بی اعتبار می شود که تصوّف همین است و کسی که در این شرایط قرار دارد، صوفی است؛ به عبارت دیگر هنگامی که عقل جزوی یا جان جزو یا فؤاد با عقل کل ارتباط می یابد، فؤاد بارور به حبه القلب می شود و صاحب حبه القلب تا وقتی که دانه دلش فنا نشده، صوفی نام دارد. فنای حبه القلب، فنا یا تبدیل جسم و طور سویدا را به همراه دارد و اگر نفس را هم در مسلخ عشق ذبح نماید، عارف خوانده می شود که صاحب دل یا صاحب مهجه القلب است. در بیت دیگری جان جانِ جانِ شرق و نورِ فؤاد خوانده شده است.

مه جماد است و بود شرقش جماد جانِ جانِ جان بود شرقِ فؤاد

(د: ۴، ابیات: ۳۰۷۵.)

مصراع دوم بیت مذکور چنانچه جعفری نگاشته، با معنا تر می نماید: «جانِ جانِ جان بود شرقش فؤاد». در شرح بیت اخیر می توان چنین نوشت: ماه ظاهری و آنچه تحت فلک ماه قرار دارد و از اشراقش بهره مند می شود، بی جان است. مهجه القلب (جانِ جانِ جانِ فؤاد) و اطوار ماتحتش یعنی سویدا (جانِ جانِ فؤاد) و حبه القلب (جانِ فؤاد) و فؤاد است که زنده و از حیات برخوردار است. در دو بیت ذیل نیز مشخصاتی از فؤاد عنوان می گردد.

بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد بی ز تقلیب خدا باشد جماد

(د: ۴، ابیات: ۳۷۲۸.)

حاصل آن که عقل جزوی، فؤاد است و بهره مندیش از انوار موجودات مافوق خود و عقل کلی موهبتی از جانب خداست، چرا که بدون تقلیب خدا به اطوار پایین تر نزول یافته و جمادی بیش نیست و همچنین این بیت نماینده عاریتی بودن نور و حیات دل در طور فؤاد است.

گشت بی هوش و به رواندر فتاد تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد

(د: ۴، ابیات: ۳۱۸۲.)

و حاصل بیت مذکور آن که، بی هوش شدن و از دست رفتن زمام خرد و تفکر، همان گم شدنِ فؤاد است. آنچه از مثنوی در باب فؤاد می‌توان نوشت به قرار ذیل است:
عقل و فؤاد به عنایت و تقلیب خدا زنده است و در غیر این صورت جمادی بیش نیست.
تصوّف در سیر تکاملی فؤاد تحقّق می‌یابد که تسلیم در برابر خواست خدا و اعتماد بر اوست.

فؤاد با ماه در رابطه است و از نور پیر ارتزاق می‌نماید.
فؤاد قشر عقل کُل است؛ خرد و عقل فیلسوف که به دنبال دلیل و برهان می‌باشد.
فؤاد حاصل اشراقاتِ جانِ جانِ جان (مهجه، سویدا و حبه القلب) است.
وحی دل در طور فؤاد سبب پذیرش حکم حق و اعتماد بر او می‌شود به خلاف ظاهر وقایع که آن را نادرست جلوه می‌دهد. همانند داستان «به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز و در آب افکن».
سالک در طور فؤاد اندک اندک طعم خوب را از بد باز می‌شناسد.
در مثنوی از فؤاد و صاحب طورش به شیرخواره‌ای که از دایه‌اش گسیل دارند، تا لوت خواره شود و شاه زاده‌ای که از جادوی کابلی رهایی یافته؛ تعبیر رفته است. جلال الدین برترین تلاش برای رفع حجاب فؤاد را فراهم آوردن خرده‌های عقل با کهربای عشق، دیدن مکر خدا و رهایی از مکر خود، گرسنگی، بندگی کردن و خُلقِ خوب، پیروی از سنّت پیامبر و سختی کشیدن؛ می‌داند.

قسمت دوم: حبه القلب

نظاره بر رخ یوسف به چشم دل باید دلی که جز غم یوسف کسش نفرساید
بسای دانه دل را به رگم خوش دلی‌اش که دل ز سایش این دانه چشم بگشاید

معنای حبه القلب، سویدا و مهجه القلب در برخی لغت نامه‌ها به هم آمیخته و این تعریفات در تمییز و تشخیص آنها گشا نیست. حبه القلب به معنای دانه دل است. واژه حبه در ایات متعدّدی از مثنوی به چشم می‌خورد که به معنی حبوبات، دینار، خرده‌های طلا و دانه می‌باشد و در بعضی موارد تعبیری برای حبه القلب می‌نماید. حبه القلب استعداد جنّت است

که دل پس از تعظیم انوار، ذبح عقل در قربانگاه عشق و ذلت در برابر معشوق، بدان مهیا می‌شود.

اول استعداد جنّت بایستد تا ز جنّت زندگانی زایدت

(د: ۶، ابیات: ۴۳۴).

بی حبه القلب آدمی توانایی برخورداری از نعمت‌های عالم غیب را ندارد. همچنان که بی گندم را نصیب از آسیای چرخ جز پیزی و ضعف میان نیست.

بی ز استعداد در کانی روی بر یکی حبه نگریدی محتوی

(د: ۶، ابیات: ۴۲۵).

حبه القلب سرمایه انسان در تجارت سرای سویداست. هرکه بدون این گوهر، جان بدهد، عمرش را برباد داده و نارس برگشته است. برای این شخص، جسم دنیایی با بدن مثالی یکسان است و در هر صورت بی نصیب. پس باید با تضرع چیز دیگر یار نمود. عشق تنها کالایی است که در این سویدا بازار مشتری دارد ولی نه هر عشقی، عشقی که غیر معشوق، همه را بسوزاند؛ شرکت سوز باشد و استوار، از معامله هم پشیمان نشود. اقتضای عشق در طور حبه القلب کوری و کری از غیر خداست. حبه القلب ره آورد سفر آدمی است برای آن که از او جدا گشته؛ همه عوالم را پشت سر گذاشته و عزیزتر از او نیافته؛ جام غربت را نوشیده؛ فراقش را تجربه کرده و برایش دلتنگ شده است. اگر خدا خریدارش شود؛ اگر او را بپذیرد؛ مال خدا می‌شود و خدا برای او. فرجام اهالی حبه القلب، سه گونه رقم می‌خورد.

۱- حبه دل رابا خدا که مشتری واقعی است؛ معامله نموده و به طور سویدا یا فنا یا کارخانه عدم باز می‌رود.

۲- حبه دل را با مشتری دروغین معامله نموده و تخم در شوره می‌افشانند.

۳- از معامله حبه دل می‌هراسد و از اطوار بالاتر محروم می‌ماند.

مثنوی شامل تعبیراتی نظیر عقیق یمن و گنجی که با ویران کردن خانه حاصل می‌شود؛ گلی که بهایش گلزار و دانه‌ای که عوضش درختستان است، قطره‌ای که بهای آن دریاست؛ دانه‌ای که مور هراس از دست دادنش را دارد، گندم، دردانه و درّی که در هاون می‌کوبند تا نور چشم را بیفزایند، می‌باشد که همگی به حبه القلب اشاره دارد. همچنین صاحب این طور را مانند زاغ

می‌داند که کهنه را بر کهنه انبار می‌کند و خود را از مواهب تازه الهی محروم. رفع حجاب این‌طور با دل را به دل ربای روح بخش سپردن و در عشق وافی بودن، از تبدیل خدا نهراسیدن، مفارقت از جسم و درد میسر می‌شود.

قسمت سوّم: سویداءالقلب

سویداء مصغّر سویداء است که آن را میانه دل و دانه دل و نقطه سیاه که بر دل است، معنی کرده‌اند. گویا معنی سویدا در طور ششم دل با بازار و تجارت و تاریکی همخوانی بهتری دارد.

که ز ضدها ضدها آمد پدید در سویدا روشنائی آفرید

(د: ۱، ابیات: ۳۸۶۱-۳۸۶۵).

سویدا، کرامت ابراهیم ادهم در دریای حق را در ذهن تداعی می‌نماید. جلال الدین محمد تک سوزن سویدا را در بحر مثنوی افکنده است. ای کاش آن را به آواز بلند بخواند تا ماهیان خدایی سوزن در لب از دریای دل سربرآورند! و خود حقیقت سویدا را بنمایند. این کلمه کمیاب مفهومی دارد که تمام ابیات مثنوی را به دست افشانی و پایکوبی واداشته؛ در آن تاریکی عدم موج می‌زند. پنجه نیستی حلقوم نیستان هست نما را فشرده و به خاموشی می‌سپارد. حجاب‌ها عزل می‌شوند و عاشقان معشوق. مولوی سویداء را شبی می‌داند که نور روز (هستی) را نسخ می‌کند و مایه افزایش خرد آدمی می‌شود؛ همچنین روز (مهجه القلب) را باطل کننده تاریکی شب و جمود (سویدا) می‌انگارد. نیستی و سکوت حاکم بر سویدا در نظرش به نوم و سبات می‌ماند که مقدمات زندگی را مهیا نموده و سرچشمه آب حیوان است. مایه نوشدن افکار و پرآوازی. چرا که اضداد از درون یکدیگر پدیدار می‌شوند. همانطور که از دل تاریکی سویدا، چشمه آب حیات می‌جوشد. سالکی که با فنای عقل به طور حبه القلب و با فنای جسم به طور سویدا ره برده، قدم در صحرای بی چون می‌نهد لکن چه کسی خوان آخر را در می‌نوردد؟ در مثنوی، زن نماد کسانی است که مغلوب نفس می‌شوند و مرد نماد کسانی است که بر نفس غالب. آری؛ آخرین حجاب، نفس است که فقط مردان می‌توانند آن را تسلیم خویش کرده؛ و به دریای جان احمد، حقیقت محمدیه یا مهجه القلب نایل گردند. برای سویدائیان نیز همچون اهالی اطوار ماقبل سه عاقبت رقم می‌خورد.

۱- طریق دوستی با نفسِ خر را پیش گرفته لکن حدّ اعتدال را نگه می‌دارند.

برای این گروه بهترین مثال شاید کنیزکِ خاتون باشد که با خرِ خاتونِ خویش شهوت می‌راند ولی چون استاد بود، اندازه را در برخورداری از نفس بهیمی می‌دانست و حدّ اعتدال را نگه می‌داشت. او نمی‌توانست بر نفس غالب شود و به مهجه القلب نایل گردد؛ لکن به اطوار ماتحت نیز سقوط نمی‌کرد.

۲- طریق دوستی با نفس را پیش گرفته حدّ اعتدال را ندانسته و افراط می‌نمایند.

برای این گروه نیز بهترین مثال شاید خاتونِ صاحبِ خر باشد که خود را در برخورداری از خر و شهوت رانی با او در اولویت می‌دید؛ لکن چون استاد نبود و اندازه را نگه نداشت به هلاکت رسید و به اسفل السافلین سقوط نمود.

۳- گروه سوم نیز مردان و اولیاءالله و پیامبرانند که بر نفس خویش غالب آمده و تسلیمش ساخته‌اند.

برای این گروه نیز حکایات مربوط به امیرالمؤمنین علی علیه السلام واقع در اواخر دفتر اول مثنوی اوج غلبه بر نفس و وصول به مهجه القلب را به تصویر می‌کشد. در مثنوی تعبیراتی نظیر سرگشته‌ای که بر سبویس سنگی زده و خمّش شکسته و آب ازو نریخت آیینۀ هستی نما، بطّی که دریا آمن اوست، دانه پرمغزی که خود را در خاک تیره محو می‌کند، ایاز، خُماری که شکوفۀ دانه است و به آن شباهتی ندارد و جز آن؛ برای طور سویداء و صاحبش به کاررفته است. رفع حجاب طور ششم دل با طمع ورزی و فریب نفس را نخوردن؛ دوری از طغیان و تکبر و در جوال نفس خویش نرفتن، عجز و حیرت و محنت و وحی ممکن می‌شود.

قسمت چهارم: مهجه القلب

واژه مهجه نیز همانند سویدا و حبّه القلب در لغت نامه‌ها با مفاهیم مشترک معنی شده است. به طوری که تمایز بین آنها با رجوع به این منابع میسر نمی‌شود. دهخدا برای مهجه معانی جان، روح، خون یا خون دل، خون میان دل، خون که در درون دل است. سویداء، حبّه القلب، ثمره القلب، خالص از هر چیزی را بیان می‌دارد. از بی نهایت گفتن جز وهم و خیال نیست. پس چاره‌ای جز تکیه بر مسند و سخنان آنان که در این راه آیتی شده‌اند، نمی‌ماند. مهجه القلب، پس زدن قلب‌ها و اصالت یافتن است. بحرشدن و دُرّ بخشیدن؛ خورشید شدن و زرافشانی کردن؛ هر لحظه از نور تهی و پر شدن؛ واهمه‌ای از جان فشانی نداشتن؛ نخل شدن و شیرۀ جان را به ذائقۀ عالمیان چشانیدن.

در شکار بیشه جان باز باش همچو خورشید جهان جانباز باش
 جان فشان افتاد خورشید بلند هر دمی تی می شود پر می کنند
 جان فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنمانوی
 در وجود آدمی جان و روان می رسد از غیب چون آب روان

(د: ۱، ابیات: ۲۲۱۹-۲۲۲۲.)

در حبه القلب زندگی به جسم، در سویدا به آب حیات و در مهجه القلب به آب حیات یا عشق است. اینجا عاشق و معشوق معزولند؛ قصه دلبر و آینه اش به آخر می رسد و آنچه می ماند، عشق است. خداگونه می شوی! صلح و جنگت، قهر و آشتی خداست؛ عقل کلی؛ قلم اعلائی؛ دُر دی محمد شده ای؛ سیرت را در بحر پایانی نیست چرا که خدا حدی ندارد. از معانی مذکور برای مهجه، «خالص» بیش از معانی دیگر توجه پژوهنده را به سمت خود متمایل کرد. یعنی دلی که هیچ آرایش و ناخالصی در آن راه ندارد؛ سره است و اصیل. در حکایت «خدا و انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست» وصف هایی که کافر از علی (ع) می نماید؛ نقاب از چهره بالاین طبق اطوار دل بر می گشاید. همچنین ماه و ضیاء که از نمادهای پر کاربرد در مثنوی است و اشاره به شیخ و ولی کامل و کمال دارد؛ در این ابیات ملاحظه می شود. گویا ماه در شب و برای اهالی طور سویداء و ماتحتش می تابد. ولی جلال الدین، علی (ع) را فوق اینها می داند و او را ضیاء خورشید حقیقت می خواند که ماه هم نورش را مرهون فیوضات اوست؛ و آنجا که علی (ع) در «جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت» تصویری از باطن وصف ناپذیر خویش را ارائه می نماید؛ غلبه بر نفس و دو بازوی زورمندش: خشم و شهوت؛ دوستی، دشمنی، بخشش، خودداری و بخل برای خدا؛ همچون تشریفی می نماید که تنها بر تن شخصی چون علی (ع) راست می آید.

از جمله داستان های دیگری که اشاره به مهجه القلب دارد؛ حکایت شاه یا خلیفه بغداد است که وقتی از خیانت امیرش مبنی بر، برخورداری از کنیزک حاکم موصل در راه، اطلاع یافت؛ بر خشم و شهوت خویش غالب آمد و کنیز ماهر و را به امیر بخشید. با توجه به شواهد ذیل ویژگی هایی برای مهجه القلب و صاحب این طور استنباط می شود.

- ۱- در این طور، نور حق بی واسطه بر دل می‌تابد و دل قائم به بقای حق و جاودانه به اوست.
 - ۲- بودی است که از عدم سویدا سر می‌زند.
 - ۳- تُوی آخر آدمی است، راه سعادت را می‌داند و آدمی را به آن می‌آگاهد.
 - ۴- شرق خورشید باطن افروز است.
 - ۵- به دم خدا زنده و با این جان محتشم است؛ با حواسِ باطنی اسرار قدیم را در می‌یابد.
 - ۶- به مقام نبوت رسیده و خدا او را برای امر هدایت به سوی مردم باز می‌فرستد.
 - ۷- سخت رو است و رنج عوام و خسان را به جان می‌پذیرد.
 - ۸- رزق مادی و معنوی انسان‌ها و روزی سویداییان که آب حیات است، از عظاهای او است.
 - ۹- مهجه القلب ظهور اوصاف قدیم در دل است و اوصاف قدیم ضدی ندارد. پس دل در این طور جاودانه می‌شود.
 - ۱۰- از گناه و خطا معصوم است.
 - ۱۱- لوح محفوظ رهنمای اوست؛ یَنْظُرُ بنورالله گردیده و بر او وحی می‌شود.
 - ۱۲- طبیب روح و جاسوس قلب‌ها است.
 - ۱۳- قطب عالم است و خداوند، طالب او.
 - ۱۴- محفوظ خداست و در قعدۀ رضا جای دارد.
 - ۱۵- ظاهرش مانند آحاد مردم ولی در باطن میان گلستان است.
 - ۱۶- صاحب معجزات است.
 - ۱۷- کریم است.
 - ۱۸- جهان را غرق تسبیح و پر عشق و داد می‌بیند.
- تعبیراتی چون آفتاب، ماه، باز، قطره‌ای که دریا در آن نهان است، جام می، خواجه سیم پاش، کشتیان، تبریز، شمس تبریزی و کوی گلستان، یوسف و مصر وصال در مثنوی به طور مهجه القلب و صاحبش اشاره دارد. پس از پانهادن در بحر حقیقت، سیر روح ابدی است و جلال الدین محمد در مثنوی پایانی برایش قائل نشده است؛ چرا که با نور حق، فنایی بر صاحب‌دل عارض نخواهد شد.

نتیجه‌گیری

زیده آنچه نگارنده، در محاذات آبگینه مقاله حاضر و مثنوی دید؛ به قرار ذیل است:

دل در مثنوی خورشید است در منظومه آفرینش. هستی حول هسته بودش بر مدارهای متفاوت به سماع برخاسته و همه ذرات وجود از آفتابی که در دلشان غنوده، می‌سرایند. بر خارجی ترین مدار منظومه دل، صدر سیار است؛ نیروی ربایش اسلام آن را به سمت دل می‌کشاند و گریز از مرکز عناد و سرکشی به بیرون و عوالم کفرش پرتاب می‌کند؛ اگر تسلیم نیروی جاذبه خورشید معنوی شود، یک گام به سمت درون برداشته و بر دایره قلب واقع می‌شود؛ بر این مدار نیروی جاذبه ایمان قلب را به سمت دل می‌رباید و نیروی دافعه نفاق به بیرون و عوالم اسلام و کفر می‌اندازد. هرچه از خارج این منظومه به سوی مرکز برویم؛ نیروی جاذبه بیشتر می‌شود و در حرکت معکوس نیروی گریز از مرکز فزونی می‌یابد. القصه ایمان قلب را بر مدار شغاف قرار می‌دهد؛ در این دایره محبت، فضای ذهن آدمی را مه آلود می‌کند؛ اگر نقد عشق شغاف به دست قاطعان طریق افتد؛ نیروی محبت کاذب شغاف را از درگاه دل می‌راند تا وقتی که بر رهنان فایق آمده و نقدش را باز ستاند و با بهره‌گیری از استدلال وجهش را به سمت دل بگرداند. استدلال شغاف را از دام عشق مجازی رها کرده و بر مدار فؤاد سوار می‌کند؛ در دایره فؤاد نیروی جاذبه، بندگی و نیروی گریز از مرکز، تکیه بر خرد و مکر خویش است؛ پنج دروازه به سمت داخل و پنج دروازه به سمت خارج از داشته‌هایش می‌نماید. بندگی و تعظیم نور دروازه‌های داخلی فؤاد را بر روی سالک می‌گشاید؛ حکم ادب ایجاب می‌کند که پافزار فکرت در پشت درب‌های ورودی بماند. آری باید پا برهنه در حریم دل گام نهاد. بندگی و تواضع فؤاد را بر مدار حبه‌القلب می‌نهد و آن صله و ابتلائی است برای او که به مهمانی دل ره یافته باشد. سرگرمی با حبه دل، عشق ورزیدن به زیبایی‌های درونی و دریغ خوردن از فنای گندم دل در آسیای اجل، نیروی دافعه حبه‌القلب است که به سمت دروازه‌های خارجیش می‌راند و عشق شرکت سوز زفت نیروی جاذبه‌ای است که گندمش را به سمت خرمن دل می‌خواند. فنای حبه دل و عریان شدن از تن، حبه‌القلب فانی را بر مدار سویدا می‌نشانند. بر صدف آید ضرر نی بر گهر! نیروی دافعه سویدا، تکبر و باد استغنا است و نیروی جاذبه‌اش وحی خورشید؛ اگر استکبارش در پیشگاه دل قربانی شود؛ سویداءالقلب به مدار مهجه‌القلب نایل و خورشید صفات خداوندی را حایل می‌گردد؛ و بدرش قرص نان و کاسه آبی بر سفره تهیدستان و شبروان می‌شود؛ و چون به مواجهه با خورشید قناعت ننماید؛ و

اطوار دل در مثنوی/ ۱۰۷

پره‌ای نفسش در بزم تبریزیان، سوخته سرّ او ادنی آید! حاجبی شمس حقیقت را بشاید و از
ضیاء او کوه لعل و بحر گوهر زاید.

منابع و مأخذ:

- ۱- قرآن کریم، الهی قمشه ای، تهران: سنائی و دارالقرآن الکریم.
- ۲- انصاری، عبدالله: ۱۳۷۰، تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید، احمد میبدی، نگارش حبیب الله آموزگار، ج ۱ و ۲، چ هفتم، تهران: اقبال.
- ۳- انقروی، رسوخ الدین اسماعیل: ۱۳۷۴، شرح کبیر انقروی بر مثنوی معنوی مولوی، عصمت ستارزاده، ج ۱ تا ۱۵، چ ۲، تهران: زرین.
- ۴- جعفری، محمد تقی، شرح مثنوی، ج ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۱ و ۱۴، لوح فشرده شروع مثنوی.
- ۵- حییم، سلیمان: ۱۳۷۴، فرهنگ یک جلدی انگلیسی به فارسی، چ اول، تهران: فرهنگ معاصر.
- ۶- دهخدا، علی اکبر: ۱۳۷۴، لوح فشرده لغت نامه دهخدا.
- ۷- رازی، نجم الدین: ۱۳۶۵، مرصادالعباد، محمد امین ریاحی، چ: دوم، تهران: علمی فرهنگی.
- ۸- رحیمی نیا، مصطفی: ۱۳۷۹، فرهنگ صبا، «عربی - فارسی»، چ اول، تهران: صبا.
- ۹- زمانی، کریم: ۱۳۷۲، شرح جامع مثنوی معنوی، ج ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶، چ ۱، تهران: قلم.
- ۱۰- سبزواری، هادی، شرح مثنوی، ج ۱ و ۲ و ۳، لوح فشرده شروع مثنوی.
- ۱۱- شهیدی، جعفر: شرح مثنوی، ج ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹، لوح فشرده شروع مثنوی.
- ۱۲- غزالی، محمد بن محمد: ۱۳۸۴، احیاءالعلوم، مترجم: مؤیدالدین محمد خوارزمی، حسین خدیو جم، ج: ۳، چ پنجم، تهران: علمی فرهنگی.
- ۱۳- فروزان فر، بدیع الزمان، شرح مثنوی، ج ۱ و ۲ و ۳، لوح فشرده شروع مثنوی.
- ۱۴- گولپینارلی، عبدالباقی: ۱۳۷۴، نثر و شرح مثنوی شریف، توفیق سبحانی، ج ۱ و ۲ و ۳، چ ۲، تهران: سازمان چاپ و انتشارات.
- ۱۵- مصاحب، غلامحسین: ۱۳۸۳، دایره المعارف فارسی، ج ۱، چ چهارم، تهران: شرکت سهامی کتاب‌های جیبی وابسته به موسسه انتشارات امیرکبیر.
- ۱۶- معین، محمد: ۱۳۴۳، فرهنگ فارسی، ج دوم، چ اول، تهران: امیرکبیر.
- ۱۷- مولوی، جلال الدین محمد: ۱۳۷۹، مثنوی معنوی، رونالد نیکلسون، چ ۳، تهران: قطره.
- ۱۸- نفیسی، علی اکبر، ناظم الأطبا: ۱۳۷۰، فرهنگ نفیسی، ج ۲ و ۵، تهران: مروی.

- ۱۹- نثری، شرح مثنوی، ج ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۶، لوح فشرده شروع مثنوی.
- ۲۰- همایی، جلال الدین: ۱۳۶۶، تفسیر مثنوی مولوی، چ ۴، تهران: هما.
- ۲۱- همایی، جلال الدین: ۱۳۷۴، مولوی نامه، ج ۱ و ۲، چ هشتم، تهران، هما.
- ۲۲- همدانی، عبدالله بن محمد (عین القضاة): ۱۳۷۶، لوايح، رحيم فرمنش، چ ۴، تهران: منوچهری.